

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

سیاسی	Political
-------	-----------

نویسنده: جان پرکینز
برگر دانندگان: مهرداد (خلیل) شهابی - میر محمود نبوی
بازخوانی، تصحیح و ارسال: حمید محوی
۲۱ می ۲۰۱۳

اعترافات جنایتکار اقتصادی

(افشاءگری هائی در باب ترندهای ایالات متحده آمریکا در اقتصاد جهانی)

۱۴



John Perkins

فصل ۲۲

«جمهوری امریکائی» در تقابل با «امپراتوری جهانی»

یک روز که با «پائولا» در کافه‌ای قهوه می‌خوردیم، به من گفت: «بگذارید رک و پوست‌کنده بگویم. سرخپوست‌ها و همه دهقانانی که در مسیر رودخانه زندگی می‌کنند از شماها نفرت دارند. بله! همان رودخانه‌ای را می‌گویم که رویش سد می‌زنید. حتی مردمی هم که در شهرها زندگی می‌کنند و این سدسازی‌تان مستقیماً بر زندگی‌شان تأثیری نگذاشته، با چریک‌هائی که کارگاه‌های ساختمانی‌تان را مورد حمله قرار می‌دهند احساس همدردی می‌کنند. حکومت شما آنها را کمونیست، تروریست و قاچاقچی مواد مخدر می‌نامد ولی تنها گناه آنها و خانواده‌هایشان سکونت در زمین‌هائی است که شرکت شما نابودشان می‌کند.»

کمی پیش از این گفت‌وگو، با «پائولا» درباره یکی از مهندسين شرکت «مین» به نام «مانوئل تورس» صحبت کرده بودم. او هنگامی که در محوطه عملیات ساختمانی سد هیدروالکتريک مشغول کار بود هدف حمله چریک‌ها

قرار می گیرد. «مانوئل» شهروند کلمبیائی بود، و به همین علت نیز بود که او را برای این کار استخدام کرده بودند، زیرا مقررات وزارت امور خارجه آمریکا ما را از گسیل کردن شهروندان امریکائی روی این عملیات ساختمانی منع می کرد. ما این کار را «دکترین کلمبیائی های بیهوده» نامیده بودیم و این نماد نگرشی بود که به تدریج از آن نفرت پیدا کرده بودم. با احساسی که نسبت به چنین سیاستی در من شکل گرفته بود، روزبه روز سخت تر می توانستم وجود خودم را تحمل کنم.

واقعه ای را که برای «مانوئل» روی داده بود برای «پائولا» تعریف کرده بودم: «چریک ها با تفنگ AK-47 ابتداء تیر هوائی شلیک کردند و سپس زمین پیش پایش را هدف تیرهایشان گرفته بودند. «مانوئل» وقتی این واقعه را برایم تعریف می کرد، آرام به نظر می رسید ولی می دانستم که در آستانه تشنج است. می گفت چریک ها مستقیما به کسی شلیک نکردند و فقط، پس از تسلیم نامه ای، کارکنان ما را با فایق شان روانه پائین دست رودخانه کرده بودند.» - «پائولا» گفت: «خدای من! «مانوئل» بیچاره! حتما باید وحشت زده شده باشد.» - البته!

و به او گفتم: «البته که بسیار وحشت کرده بود. از مانوئل پرسیدم: به نظر تو، آنها از گروه EPL ارتش آزادیبخش خلق (با تمایلات مائوئیستی) بودند یا از M۱۹؟».

پائولا: «خوب! چه جوابی داد؟»

«مانوئل گفت: هیچ یک از این گروه ها نبودند. ولی اذعان کرد که به آنچه چریک ها در آن نامه نوشته بودند باور داشت.»

پائولا روزنامه ای را که آورده بودم برداشت و نامه چریک ها را با صدای بلند خواند: «ما که هر روز فقط به خاطر لقمه ای بخور و نمیر کار می کنیم، به خون نیاکانمان سوگند یاد می کنیم که هرگز اجازه سدسازی روی رودخانه هایمان را نخواهیم داد. ما عده ای سرخپوست معمولی هستیم ولی ترجیح می دهیم بمیریم تا این که کناره بگیریم و غوطه ور شدن زمین هایمان در سیلاب را نظاره کنیم. ما به برادران کلمبیائی خود هوشدار می دهیم از کار کردن برای شرکت های سدسازی کناره گیری کنند.» سپس، پائولا روزنامه را کناری نهاد و پرسید: «آن وقت به مانوئل چه گفتی؟»

لحظه ای درنگ کردم و گفتم: «چاره ای نداشتم. می بایست از سیاست شرکت پیروی می کردم. از مانوئل پرسیدم که، به نظر او، آیا آن نامه می توانست نامه یک دهقان باشد؟!»

پائولا نشسته بود و صبورانه به من می نگریست، چشمانمان با همدیگر تلاقی کرد و من او گفتم: «مانوئل شانسهایش را بالا انداخت و حرفی برای گفتن نداشت. آه، پائولا! من، به خاطر این نقشی که بر عهده گرفته ام، از خودم متنفرم.»

پائولا پرسید: «خوب! بعد چه کردی؟»

- «با مشت بر میز کوفتم و مانوئل را تهدید کردم. از او پرسیدم که، به نظرش، آیا با عقل جور درمی آید که عده ای دهقان با خود سلاح حمل کنند؟ سپس از او سؤال کردم که آیا می داند چه کسی تفنگ AK-47 را اختراع کرده است؟»

- «آیا مانوئل می دانست؟»

- «بله! اما من صدایش را به زحمت می شنیدم. مانوئل پاسخ داد: یک روس. و من به او اطمینان خاطر دادم که

درست می‌گوید و مخترع AK-47 افسری کمونیست به نام کالاشنیکف¹ با مدال‌هایی فراوان در "ارتش سرخ" شوروی بوده است. سعی کردم به او بفهمانم که چریک‌هایی که آن نامه را نوشته بودند، کمونیست بوده‌اند.» - «خودت به این باور داری؟»

پرسش پائولا می‌خکوبم کرد. چطور می‌توانستم سؤال او را صادقانه پاسخ گویم؟ ایران را به یاد آوردم و آن زمان را که «بیمین» مرا «مردی در برزخ» نامیده بود؛ مردی اسیر در برزخ بین دو جهان. از جهاتی آرزو داشتم زمانی که چریک‌ها حمله کرده بودند، در آن کارگاه بودم و یا، خود، یکی از چریک‌ها بودم. حسی غریب به درونم رخنه کرد؛ نوعی حسادت به «بیمین» و دکتر و شورشی‌های کلمبیائی. آنان، به پشتوانه اعتقاد راسخ‌شان، جهان حقیقی را برگزیده بودند - و نه مثل من که سرزمینی موهومی بین دو واقعیت را برگزیده بودم. پس از مکث کوتاهی به او گفتم: ولی من باید کارم را انجام دهم.

پائولا، در جواب، به ملایمت تبسمی بر لبانش نقش بست. و من ادامه دادم: «از کاری که می‌کنم نفرت دارم.» به مردانی اندیشیدم که شیخ‌شان در طول این سال‌ها اغلب به سراغم می‌آمدند: مردانی چون «تام پین» و قهرمانان جنگ‌های استقلال امریکا، دزدان دریائی و مهاجران سرزمین جدید. آنان، همه، جایگاه خود را مشخص کرده بودند؛ نه چون من در برزخی بینابین. آنان موضعی اتخاذ کرده و نتایجش را نیز پذیرفته بودند. «هر روز، بیش از پیش، از شغلم نفرت پیدا می‌کنم.»

پائولا دستانم را گرفت و پرسید: «از شغلت؟!» نگاهمان تلاقی کرد و چشمانمان مدتی به هم دوخته شد. آنچه را که پائولا، با سؤال و نگاهش، تدریجاً می‌خواست به من بفهماند، دریافتم. «نه! از خودم! از خودم نفرت دارم.» دستانم را فشرده و به آهستگی، به‌نشان رضا و تصدیق، سری تکان داد. به‌صیرف اعتراف، بلافاصله احساس رهائی و آرامش کردم.

«پس، از این به بعد چه خواهی کرد جان؟» پاسخی نداشتم. آرامشی که پس از اعتراف به دست آورده بودم جای خود را به حالتی تدافعی می‌داد. با لکنت، توجیهاتی از پیش معلوم را بر زبان آوردم، مثلاً اینکه: «هدفم خیر بود.» «در جست‌وجوی راه‌های تغییر نظام از درون بودم.» و این توجیه قدیمی و تکراری که «اگر من کنار می‌کشیدم، فرد دیگری جای من را پر می‌کرد.» اما از نگاه پائولا مشخص بود که بهانه‌هایم را نمی‌پذیرد. بدتر از این، می‌دانستم که خودم هم به حرفهای خودم باور نداشتم. او مجبورم کرده بود حقیقتی اساسی را درک کنم: تقصیر، نه از شغل من، که از شخص خودم بود. سرانجام از پائولا پرسیدم: «تو چطور؟ تو چه فکر می‌کنی؟» آه کوتاهی کشید و، در حالی که دستم را رها می‌کرد، پرسید: «سعی داری موضوع را عوض کنی؟». سرم را به‌نشان تأیید تکان دادم.

گفت: «بسیار خوب! ولی به این شرط که یک روز دیگر، دوباره این بحث را از سر بگیریم.» قاشقی را برداشت. در حالی که به نظر می‌رسید که آن را واری می‌کند، گفت: «خوب! من هم می‌دانم که بعضی از چریک‌ها در روسیه و چین آموزش دیده‌اند.» قاشق را داخل شیرقهوه‌اش کرد، آن را هم زد و بعد قاشق را لیسید. «ولی، آیا چاره دیگری هم دارند؟ مجبوراند خود را با سلاح‌های مدرن آشنا سازند و یاد بگیرند چطور با سربازانی

¹. Kalashnikov

که در مدارس نظامی شما آموزش دیده‌اند بچنگند. اگر گاهی دست به فروش کوکائین می‌زنند برای این است که بتوانند پول لازم را برای تهیه سلاح هایشان فراهم کنند. آیا راه دیگری برای خرید سلاح هایشان دارند؟ آنها با دشمن سر سختی روبه‌رو هستند. "بانک جهانی" شما هم نه تنها برای دفاع از خودشان به آنها کمکی نمی‌کند، بلکه با اقداماتش، آنان را به مسیر مبارزه سوق می‌دهد.» پائولا، پس از نوشیدن جرعه‌ای از قهوه‌اش، ادامه داد: «من فکر می‌کنم حق با آنها است. از برق این سد فقط عده معدودی از مرفه‌ترین اقشار کلمبیا بهره‌مند خواهند شد، ولی هزاران انسان جان‌شان را از دست خواهند داد؛ زیرا بعد از ساختن سد، ماهی‌ها و آب به سم آلوده خواهند شد.»

هم دردی شورانگیز پائولا با مردمی که با ما - یا با من - به مخالفت برخاسته بودند گویی مار و عقرب به جانم انداخته بود. به خود آمدم و دیدم که دارم به ساعدهایم چنگ می‌اندازم.

- تو این همه اطلاعات درباره تروریست‌ها را از کجا به دست آورده‌ای؟ وقتی این سؤال را مطرح می‌کردم، قلبم داشت از نهبی هشداردهنده‌ای که نمی‌خواهم پاسخ را بدانم فرو ریخت.

«با چند نفری از آنها هم‌کلاسی بودم.» و، پس از لحظه‌ای درنگ، در حالی که فنجان را کنار می‌زد، افزود: «برادرم نیز به جنبش ملحق شد.»

چه می‌شنیدم! احساس کردم که مچاله شده‌ام. تا آن لحظه، خیال می‌کردم همه چیز را درباره او می‌دانم. اما حالا...؟ تصویر گذرای مردی در نظرم مجسم شد که به خانه می‌آید و همسرش را با مرد دیگری در بستر می‌یابد.

«پس چطور قبلاً اینها را به من نگفته بودی؟»

«فکر می‌کردم ربطی به روابط ما ندارد. چرا می‌بایست می‌گفتم؟ چیزی نبود که بخواهم با آن خودنمایی کنم.» و پس از لحظه‌ای مکث افزود: «دوسال است که او را ندیده‌ام. باید خیلی مراقب خودش باشد.»

«از کجا می‌دانی که زنده است؟»

«نمی‌دانم. ولی حکومتی‌ها نامش را جزء لیست افراد تحت تعقیب منتشر کرده‌اند، و همین موضوع خبر امیدوار کننده‌ای است.»

نیروی شدیدی مرا به دآوری یا به حالتی تدافعی سوق می‌داد و باید با آن مبارزه می‌کردم. امیدوار بودم پائولا از حسادت من بوئی نبرد. از او پرسیدم: «برادرت چگونه به چریک‌ها پیوست؟»

خوشبختانه، پائولا نگاهش را به فنجان قهوه دوخته بود: «او در تظاهراتی در مقابل ساختمان یک شرکت نفت غربی - به‌گمانم، شرکت «اکسیدنتال» - شرکت کرده بود. با چند تن از دوستانش به حفاری زمین‌های بومیان در جنگل‌های قبیله‌ای در حال نابودی اعتراض داشتند که به‌ناگاه مورد هجوم و ضرب و شتم نظامیان قرار گرفتند و به‌خاطر کاری که غیرقانونی نبود، یعنی تکان دادن پارچه نوشته‌هایی در مقابل یک ساختمان و خواندن سرود، زندانی شدند.» پائولا نگاهش را به پنجره‌ای دوخت و چنین ادامه داد: «برادرم نزدیک شش ماه زندانی بود. او هیچ‌گاه به ما نگفت که در آنجا چه گذشت ولی وقتی بیرون آمد، کاملاً فرق کرده بود.»

این اولین گفت‌وگو از گفت‌وگوهای مشابه بسیاری بود که بین من و پائولا صورت گرفت و اکنون می‌دانم که این صحبت‌ها زمینه را برای وقوع آنچه که پیش روی داشتیم فراهم کرد. روح چندپاره شده بود ولی آنچه هنوز بر من حکم می‌راند کیف پولم بود و نیز ضعف‌های فردی‌ام که NSA (آژانس امنیت ملی) ایالات متحده آمریکا ده سال پیشتر، یعنی در سال ۱۹۶۸، موقع بررسی مشخصات فردی من برای استخدام، کشف کرده بود. پائولا با سوق دادن به شناخت این حقایق و احساسات عمیق‌تری که در پس شیفتگی‌ام نسبت به عیاران دریائی و شورشیان دیگر نهفته بود، مرا به مسیر رستگاری هدایت کرد.

علاوه بر تجربیات شخصی‌ام، که مرا با انتخاب‌هایی دشوار بین گزینه‌های متضاد روبه‌رو کرده بود، مدت زمانی که در کلمبیا به سر بردم نیز به من کمک کرد تا تفاوت بین «جمهوری امریکائی» قدیم و «امپراتوری جهانی» جدید را درک کنم. جمهوری قدیم آرمانی امیدبخش را به جهانیان عرضه می‌کرد و سنگ‌بنائی اخلاقی و فلسفی داشت، نه مادی. جمهوری بر اساس مفاهیمی چون «مساوات و عدالت برای همه» بنا شده بود ولی، در عین حال، نگرش آن به این مفاهیم واقع‌بینانه و عمل‌گرا بود و نه صرفاً آرمانشهری خیالی. جمهوری موجودی بود زنده؛ نفس می‌کشید و از سخاوت بهره داشت؛ و از ستم دیدگان حمایت می‌کرد، الهام‌بخش بود و، در عین حال، نیروئی که می‌بایست آن را جدی گرفت؛ نیروئی که، در صورت نیاز، می‌بایستی به خاطر دفاع از اصول و بنیان‌هایش دست به عمل زد، همان طور که در جنگ جهانی دوم روی داد.

همین سازمان‌هایی که امروزه بنیان جمهوری را مورد تهدید قرار داده‌اند - یعنی شرکت‌های بزرگ، بانک‌ها و بوروکراسی دولتی - می‌توانستند برای ایجاد تغییرات اساسی در جهان مورد استفاده قرار گیرند. این سازمان‌ها دارای شبکه‌های ارتباطی و ترابری ضروری برای ریشه‌کن کردن بیماری‌ها، گرسنگی و پایان دادن به جنگ‌ها هستند - البته اگر بتوان آنها را متقاعد کرد که باید چنین کنند!^۲

ولی خلاف تمام انتظارات، «امپراتوری جهانی» به گور کن جمهوری تبدیل شده است. این امپراتوری خودمحور، مبتنی بر نظام تجارت^۳، مادی‌گرایی و حرص و آز بوده و تنها در پی منافع خود می‌باشد. این امپراتوری هم، به‌سان امپراتوری‌های پیش از خود، آغوشش را فقط برای انباشتن منابع بیشتر می‌گشاید، تا بر هر آنچه که می‌بیند چنگ اندازد و شکنجه‌اش را با آن تلنبار کند. «امپراتوری جهانی» هر آنچه را که لازم انگارد به کار خواهد گرفت تا مدرسان حاکمان در فراچنگ آوردن قدرت و ثروتی هرچه بیشتر باشد.

البته، درک چنین تفکیکی بین امپراتوری جهانی و جمهوری امریکا در عین حال به من اجازه داد تا به شکل روشنتری به نقش خودم آگاهی پیدا کنم. «کلودین» قبلاً در این باره به من هوشدار داده بود؛ او با صداقت تمام برایم توضیح داده بود که اگر شغل پیشنهادی شرکت «مین» را بپذیرم، چه چیزی از من انتظار خواهند داشت. با وجود این، تنها پس از تجربه کار در کشورهای نظیر اندونزی، پاناما، ایران و کلمبیا بود که توانستم به مفاهیم عمیق‌تری که در پس هشدارهای «کلودین» بود پی ببرم. و این نیز حاصل صبوریت، عشق و ماجراهای شخصی با زنی مثل «پائولا» بود.

من به «جمهوری امریکائی» وفادار بودم ولی می‌دیدم جنایاتی که اکنون امپریالیسم نوین با زیرکی بسیار و حيله‌گری مرتکب می‌شود معادل اقتصادی همان جنایات بی‌شرمانه نظامی است که قبلاً در ویتنام مرتکب شده بودیم. آسیای جنوب شرقی محدودیت توان نیروی نظامی را به ما آموخته بود. لذا، اقتصاددانان با تهیه طرحی مناسب‌تر، به خواسته‌های این امپریالیسم نوین پاسخ دادند. آژانس‌های کمک‌های اقتصادی امریکا و پیمانکاران بخش خصوصی که در خدمت اقتصاددانان مزبور بودند (و یا، در واقع، اقتصاددانان در خدمت آنها بودند) در اجرای چنین طرح‌هایی به مهارت قابل ملاحظه‌ای دست یافتند.

^۲ به دلایلی که در ۱۴ یادداشت مترجمان در انتهای کتاب آورده‌ایم، این دید مؤلف که: «...اگر بتوان آنها را متقاعد کرد که باید چنین کنند»، با در نظر گرفتن عملکرد نظام سرمایه‌داری، ساده‌انگارانه است. شاید بهتر باشد گفته شود: «...اگر بتوان آنها را واداشت که چنین کنند» - م.

^۳ فلسفه اقتصادی بازرگانان و دولتمردان طی قرن‌های ۱۶ و ۱۷ میلادی بر اساس حکومتی قوی و نظاممند کردن گسترده فعالیت‌های اقتصادی بازرگانی خارجی چنان تنظیم می‌شد که به مازاد صادرات بر واردات منجر شود؛ مستعمره‌ها مجاز بودند فقط با «کشور مادر» تجارت کنند؛ صادرات کشور مادر از پارانیه برخوردار می‌شد و بر کالاهای ساخته‌شده وارداتی، مالیات تعلق می‌گرفت. این دکنترین به‌سبب بهره‌مند ساختن تولیدکنندگان به‌زیان مصرف‌کنندگان و عدم کارائی نظام اقتصادی، در کتاب «ثروت ملل» (۱۷۷۶) مورد حمله آدام اسمیت انگلیسی قرار گرفت - م.

در کشورهایی در قاره‌های مختلف، من خود شاهد بودم که چگونه مردان و زنانی که برای شرکت‌های امریکائی کار می‌کردند - هرچند اعضای رسمی شبکه «جنایتکاران اقتصادی» نبودند - در اموری مشارکت داشتند که از جنایات مطرح شده در تئوری‌های توطئه (یعنی نظریاتی که سلطه اقتصادی را نتیجه توطئه‌های پشت پرده و سازمان یافته می‌داند) زیان‌بارتر بود. این کارکنان، مانند بسیاری از مهندسان شرکت «مین»، از دیدن تبعات اقدامات خود ناتوان بودند و علاوه بر آن، متقاعد شده بودند که کارگاه‌ها و کارخانه‌هایی که کفش و قطعات دستگاه‌های خودکار برای شرکت‌های آنها می‌سازد، به رهائی فقراء از ورطه فقر یاری می‌رساند - حال آن که، در واقع امر، کارگران کارگاه‌های مزبور، هرچه بیشتر، در نوعی منجلاب برده‌داری - که یادآور تیول اربابی قرون وسطی و مزارع جنوب امریکا بود - غرق می‌شدند.

همانند همه دوره‌های پیشین بهره‌کشی، رعایا یا برده‌های مدرن به این باور کشانده می‌شدند که نسبت به آن بی‌نویایی که در حاشیه تمدن، در غارهای تاریک اروپا، در جنگل‌های افریقا یا در مناطق طبیعی دست نخورده امریکا می‌زیستند، از زندگی بهتری برخوردار اند.

کشمکش درونی‌ام بر سر اینکه آیا باید در شرکت «مین» به کار ادامه دهم یا استعفاء کنم، به عرصه تنش روانی آشکاری بدل شده بود. شکی نبود که وجدانم می‌خواست از مین خارج شوم ولی از سوی دیگر دیپلمه دانشکده امور بازرگانی که من بودم خیلی تردید داشت. امپراتوری خود من همچنان در حال گسترش بود؛ هرچه می‌گذشت، تعداد کارکنانم، کشورهای طرف معامله‌ام و برگه‌های سهام بیشتر می‌شد و هوای نفسم بالا می‌گرفت. در کنار وسوسه‌های پول، سبک زندگی مسرفانه و سرمستی از قدرت، اغلب هوشدار «کلودین» را به یاد می‌آوردم که «وقتی وارد این کار شدی، دیگری راه خروجی نخواهی داشت.»

البته، «پائولا» به این موضوع می‌خندید و می‌گفت: «آخر، «کلودین» از کجا می‌توانست بداند که سرانجام تو چه خواهد بود؟» ولی در خیلی از موارد حق با کلودین بود. «خوب! این مال گذشته‌هایی دور است. ولی زمان عوض شده است. در هر صورت موضوع این جاست که تو احساس خوشبختی نمی‌کنی و هیچ‌گونه دخالت یا اظهار نظر «کلودین» یا هرکس دیگر تأثیری در وضعیت تو ندارد، جز آنکه وضعت را از آنچه هست بدتر کند.»

این ترجیع‌بندی بود که پائولا اغلب تکرار می‌کرد و من نهایتاً آن را پذیرفتم، و در مقابل او و خودم اعتراف کردم که حتی همه پول‌های دنیا، ماجراجویی‌ها و زرق و برق‌ها هم نمی‌توانند جوشش درونی، احساس گناه و فشارهای روحی‌ام را از بین ببرند. به‌عنوان يك شريك شرکت «مین»، ثروتم روز به روز در حال افزایش بود و می‌دانستم که اگر بیش از این به این راه ادامه دهم، برای ابد در این دام اسیر خواهم ماند.

يك روز وقتی کنار ساحل، نزدیک يك قلعه قدیمی اسپانیایی در شهر «کارتاژن» که حملات بسیاری از سوی راهزنان دریایی را از سر گذرانده بود، قدم می‌زدیم، پائولا به راه حلی اشاره کرد که تا کنون به فکرم خطور نکرده بود:

«خوب! می‌توانی به مسؤلان «مینم قول دهی که پس از ترك شرکت، راجع به چیزهائی که می‌دانی هرگز کلمه‌ای بر زبان نخواهی آورد.»

- می‌خواهی بگوئی که سکوت کنم؟

«دقیقاً! به آنها بهانه‌ای نده که به دنبالت بیایند. در واقع، با سکوتت، آنها را مجاب خواهی کرد که تو را به حال خود رها کنند تا، در عوض، تو هم آب را گل‌آلود کنی.»

این راه حل کاملاً عقلانی به نظر می‌رسید. در عجب بودم که چرا قبلاً به این موضوع فکر نکرده بودم: بسیار

خوب! کتابی نخواهم نوشت و کاری نخواهم کرد که حقایق را آن‌گونه که دیده بودم عیان کنم؛ مبارزه‌جویی نخواهم کرد؛ به عکس، صرفاً آدمی معمولی خواهم بود، و تنها سعی خواهم کرد از زندگی لذت ببرم، به سفرهای تفریحی خواهم رفت؛ و حتی شاید بتوانم با پائولا تشکیل خانواده دهم. دیگر بس است! فقط می‌خواستم از این وضع خلاص شوم.

پائولا افزود: «آنچه کلودین به تو آموخت، فریبی پیش نبوده است.» سپس، با لبخندی، اضافه کرد: «زندگی تو سراسر يك دروغ است. آیا، این اواخر، به معرفی‌نامه‌ات⁴ نگاهی انداخته‌ای؟». اعتراف کردم که این کار را نکرده‌ام. او

توصیه کرد: «حتماً این کار را بکن. متن اسپانیولی معرفی‌نامه‌ات را دیروز خواندم. اگر شباهتی به متن انگلیسی داشته باشد، تصور می‌کنم خیلی برایت جالب باشد.»

4. Resume : شامل خلاصه فعالیت‌ها، سمت‌ها و مدارج تحصیلی یک‌فرد - م .